در پایان پاییز بخوانید

محرم و غم ۲
پیامبر در حلقه‌ی کودکان ۳
پل هوایی ۵
احساس با پا و دست ۶
از دماغ فیل افتاده ۸
زیاده‌روی ۱۰
معمای سنگ گناهکار ۱۱
اگر بدانید ۱۴
کم کم کم ۱۶
با وجود تو ۱۹
خنده‌های شکلاتی ۲۱
تا کوچه‌های ماه ۲۳
پاسخ معما ۲۴

محرم و غم

سلام! سلامِ این ماه من با غم و اندوه همراه است. ماه محـــرم بـــار دیگر آمده است. در این ماه، امام خوب و مهربان ما امام حســـین (علیه‌السلام) و خانواده و یارانش به کربلا رفتند تا نگذارند دشمنان خدا به مردم ستم کنند. امام خوب ما و ۷۲ یار وفادارش که چند کودک و نوجوان هم در بین آنان بودند، شهید شدند تا دین اسلام از بـــین نرود.

اگر ما هر سال در ماه محرم لباس سیاه بر تن می‌کنیم، به مسجد و حسینیه می‌رویم و عزاداری می‌کنیم برای این است که ستمگران امامی را به شهادت رساندند که از دین ما دفاع می‌کرد. ما گریـــه می‌کنیم چون از وجود این امام عزیز محـــروم شـــدیم. از خـــدای

مهربان می‌خواهیم به ما کمک کند تا در راه حفظ دین اسلام تلاش کنیم و جزو بندگان خوب او باشیم.

دوستان خوبم! چه خوب است که در این روزها از بزرگ‌ترها بخواهیم در باره‌ی امام حسین (علیه‌السلام) و خانواده و یارانش برای ما توضیح بدهند و ما هم تلاش کنیم با کارهای خوب خود امامان و خدا را از خود راضی کنیم.

«قاصدک»

پیامبر در حلقه‌ی کودکان

روز گرمی بود. آفتاب وسط آسمان می‌درخشید. کبوترها زیر سایه‌ی درخت نشسته بودند و بغ بغو می‌کردند. بچه‌ها در کوچه مشغول بازی بودند. پیامبر اکرم (صلی‌الله‌علیه‌وآله) برای نماز خواندن به مسجد می‌رفت. بچه‌ها با دیدن ایشان خوشحال شدند، به طرفش

دویدند و دور پیامبر حلقه زدند. آن روزها امـــام حســـن (علیهما السلام) و امام حسین (علیهما السلام) کودک بودند. بچه‌ها بازی‌های پیامبر را دیـــده بودند. پیامبر آن‌ها را روی شانه‌هایش می‌نشاند و بـــه گرمـــی بـــا آن‌ها بازی می‌کرد. بچه‌ها دامن پیامبر را گرفتند و از او خواستند با آن‌ها بازی کند. پیامبر با مهربانی لبخند زد و بچـــه‌هـــا را روی دوش خودش نشاند و با آن‌ها بازی کرد. مردم در مســـجد بـــرای نماز منتظر پیامبر بودند. بلال را فرستادند ببیند پیـــامبر کجاســـت. بلال وارد کوچه شد و پیامبر را دید که با بچه‌ها بازی می‌کند. بلال ناراحت شد. اما پیامبر گفت: «دیر شدن وقت نماز بهتر است تا این که بخواهم دل بچه‌ها را برنجانم.» پیامبر به بلال گفت: «به خانه‌ی من برو و برای بچه‌ها چیزی بیاور.» بلال رفت. وقتی برگشت، بـــا خودش گردو آورده بود. پیامبر گردوها را بین بچه‌ها تقسیم کرد و

بچه‌ها راضی شدند و خندیدند. پیامبر به مسجد رفت و نماز خواند. همه نماز خواندند و ماجرا را شنیده بودند، آنان پیامبر را دوست داشتند.

«سولماز خواجه وند»

پل هوایی

خسته نباشی پل هوایی
چقدر بلندی چه با صفایی
همیشه هستی تو این خیابون
رفتن ما را می‌کنی آسون
از روی پله‌هات هی می‌رم بالا
همراه مامان، همراه بابا
همه جای شهر از این جا پیداست

دنیا از این جا بزرگ و زیباست.

«اسد ا... شعبانی»

احساس با پا و دست

احساس با پا: **تا به حال پا برهنه روی مسیری سنگلاخ راه رفته‌ای؟ پاهای تو تک تک شن‌ها و سنگ‌ها را احساس می‌کند! پوست کف پای تو نسبت به گرما و سرما حساس است. می‌توانی این احساس را با قرار دادن یک پا روی فرش و پای دیگر روی موزائیک امتحان کنی. چه چیزی حس می‌کنی؟ بعضی از مواد موقع لمس کردن سردند. به آن‌ها «رساناهای خوب»می‌گویند. مواد دیگر گرم به نظر می‌رسند. به آن‌ها «عایق خوب» گفته می‌شود.**

احساس با دست: **دسته‌ی فلزی ماهیتابه خیلی داغ می‌شود، داغ‌تر از آن‌که بتوان با دست خالی لمسش کرد. فلز یک رسانای خوب است. دسته‌ی چوبی آن‌قدر داغ نمی‌شود که نتوان آن‌را گرفت. چوب عایق خوبی است. تو می‌توانی امتحان کنی که کدام مواد، عایق خوبی هستند. چند قاشق از جنس‌های مواد مختلف مثل چوب، فلز و پلاستیک، یک کاسه، تعدادی شکلات کوچک و مقداری کره آماده کن. با استفاده از مقداری کره، به دسته‌ی هر قاشق، یک تکه شکلات بچسبان. قاشق‌ها را در کاسه قرار بده. خیلی با احتیاط، مقداری آب‌داغ داخل کاسه بریز. دقت کن که کدام شکلات‌ها اول از قاشق پایین می‌آید؟ آیا آن قاشق، یک رسانای خوب است؟**

«مترجم: کاتارینا ورزي»

از دماغ فیل افتاده

می‌گویند در زمان حضرت نوح (علیه‌السلام)، هرچه آن حضرت مردم زمان را به پیروی از راه خدا دعوت کرد، به نتیجه نرسید. آن گاه به فرمان خداوند، کشتی بزرگی ساخت و از تمام حیوانات و جانداران، یک جفت نر و ماده را به کشتی برد و با تعدادی از مردم که به او ایمان آورده بودند، وارد کشتی شد. طوفانی بزرگ پدیدار شد و بارانی تند بارید. سیل جاری شد و آب، همه چیز و همه کس را در خود غرق کرد و یاران حضرت نوح و حیواناتی که در کشتی بودند، جان سالم به در بردند. مدتی طول کشید تا باران تمام شد و آب فروکش کرد. در این مدت، فضولات حیوانات در کشتی بسیار زیاد شده بود و بوی بد آن، همه را آزار می‌داد. پیروان حضرت نوح (علیه‌السلام) پیش او رفتند و از وضع بد داخل کشتی

شکایت کردند. آن حضرت هم از خدا کمک خواست. خداوند به حضرت نوح (علیهم‌السلام) دستور داد که دستی به خرطوم فیل بکشد. آن حضرت چنین کرد. ناگهان از خرطوم فیل، حیوانی پدید آمد، آن حیوان خوک بود. خوک مشغول خوردن فضولات حیوانات داخل کشتی شد و در نتیجه، کشتی تمیز شد. شیطان که نمی‌خواست یاران حضرت نوح (علیهم‌السلام) نجات پیدا کنند، دستی به پشت خوک کشید و موش به وجود آمد. موش مشغول جویدن کشتی شد. کشتی داشت سوراخ می‌شد که یاران نوح (علیهم‌السلام) از او برای نابود کردن موش کمک خواستند. حضرت نوح (علیهم‌السلام) دستی به پشت شیر کشید. شیر عطسه‌ای کرد و گربه به وجود آمد. گربه موش را گرفت و به این ترتیب کشتی نجات یافت.

خوک حیوان کثیفی بود اما بـــه حیوانـــات داخـــل کشـــتی فخـــر می‌فروخت و می‌گفت که من از دماغ فیل افتاده‌ام. از آن به بعـــد «از دماغ فیل افتادن»، یک ضرب‌المثل شد. ایـــن مثـــل در مـــورد کسانی به کار می‌رود که از خود راضی و مغرور و خودپسند هستند و بی مورد به دیگران فخر می‌فروشند.

«فوتکوزه گري: مصطفي رحماندوست»

زیاده‌روی

هر کس برای خودش آرزویی دارد. آرزوی من بزرگ شدن بود. آرزو داشتم زودِ زودِ زود بزرگ شـــوم.و مغـــازه‌ی اســـباب‌بـــازی فروشی یا پیتزافروشی باز کنم. بزرگ شوم و یک شهربازی باز کنم.

روزی رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم. می‌دانســـتم اگـــر چشم‌هایم را ببندم و بشمارم، بزرگ می‌شوم. گفتم: «از یک تا سه.»

گفتم: «نه، خیلی کمه!» گفتم: «از یک تا هفت.» گفتم: «نـــه، ایـــنم کمه!» گفتم: «از یک تا دوازده.» گفتم: «خوبه دیگه، چونه نـــزن!» چشم‌هایم را بستم و آرزویم را گفتم و شـــمردم: «یـــک. دو. ســـه. چهار. پنج. شش. ... و دوازده.» تنم بد جوری داغ شده بود، بوی سوختگی می‌آمد ،یواش یواش و با ترس‌ولرز، چشم‌هـــایم را بـــاز کردم. وای نه! پیرمردی از توی قاب‌آینه زُل زده بـــود بـــه مـــن. پیرمردی با ریش و موهای سفید. آن قدر بی‌حال، که انگار وقـــت مُردنش بود. دود از کله‌ام بلند شد. انگار زیادی شمرده بودم.

«فـرهـاد حسن‌زاده»

معمای سنگ گناهکار

روزی یک قاضی هنگام قـــدم زدن در نزدیکـــی حاشـــیه‌ی شـــهر، پسربچه‌ای را کنار جاده دید که گریه می‌کرد. قاضی پرسید: «چرا

گریه می‌کنی؟» پسر گفت: «من تمام روز را کلوچه فروختم و یک نفر پول مرا دزدیده است. آن‌قدر خسته شده بودم که پول‌هایم را زیر کلوچه‌هایی که در سبد باقی مانده بود، گذاشتم و در کنار سبد چُرتی زدم. ولی یک نفر آمده و کلوچه‌ها و پول مرا دزدیده است.» قاضی گفت: «خوب، چون تو و این سنگ تنها کسانی هستید که پس از گذاشتن پول‌ها در داخل سبد، نزدیک آن بوده‌اید، پس کاملاً واضح است که این سنگ دزد پول‌هاست.»قاضی فوراً دستور داد سنگ را دستگیر کردند و با زنجیر بستند و برای تشکیل دادگاه به میدان شهر آوردند.

مردم خیلی زود از اطراف جمع شدند تا ببینند قاضی واقعاً می‌خواهد به کار احمقانه‌ای مثل تشکیل دادگاه برای یک سنگ دست بزند. دادگاه تشکیل شد و وقتی سنگ از جواب دادن به

سؤال‌های قاضی خودداری کرد، او گفت: «گناهکار است!» و سنگ را به خوردن شلاق در ملأعام محکوم کرد. مردم که از آنچه روی داده بود به اندازه‌ی کافی تعجب کرده بودند، وقتی دیدند قاضی به مأمورانش دستور داد سنگ را شلاق بزنند، ناگهان همگی شروع به خندیدن کردند. قاضی فریاد زد: «ساکت! چطور جرئت می‌کنید قضاوت مرا مسخره کنید؟ هر کدام از شماها باید همین حالا ده سّکه جریمه بدهد!» هنگامی که مردم داشتند در جیب‌هایشان به دنبال سکه می‌گشتند، قاضی دستور داد خمره‌ی پر از آبی آوردند و در کنار صندلی او گذاشتند. مردم که می‌ترسیدند اگر دوباره بخندند قاضی جریمه‌شان را زیاد کند، با سرعت جلو می‌آمدند و سکه‌هایشان را در خمره‌ی پر آب می‌انداختند.

ناگهان قاضی به مردی اشاره کرد و گفت: «این مرد دزد است، او را دستگیر کنید!» بلافاصله آن مرد را دستگیر کردند. او به گناه خود اعتراف کرد و به زندان برده شد. مردم به خانه‌هایشان رفتند و قاضی سکه‌های داخل خمره را به جبران چیزهایی که از پسربچه دزدیده شده بود، به او داد. همه خوشحال بودند، ولی هیچ‌کس نتوانست بفهمد قاضی چگونه فهمید دزد چه کسی است. شما فهمیدید؟

پاسخ در صفحه‌ی آخر.

«مترجم: داود شعباني»

اگر بدانید

*** نوعی عنکبوت می‌تواند ۳۰۰ برابر وزنش را بلند کند.**

*** خورشید، کوچک‌ترین ستاره‌ی دنیاست.**

* اگر سه قاره‌ی آسیا و آمریکا و آفریقا را به هم وصل کنیم، ایران در مرکز جهان قرار می‌گیرد.
* شیارهای کف دست ما برای بهتر گرفتن اشیا به ما کمک می‌کنند.
* فاصله‌ی بین مُچ دست تا آرنج هر فرد، برابر با طول کف پای اوست.
* مورچه‌ها هم شمردن بلد هستند و قدم‌هایشان را برای مسیریابی می‌شمارند.
* فقط قورباغه‌های نر، قور قور می‌کنند.
* درخت بلوط تا قبل از پنجاه سالگی، میوه نمی‌دهد.
* زهره، تنها سیاره‌ای است که در جهت عقربه‌های ساعت به دور خودش می‌چرخد.

کم کم کم

ننه‌موشه یک قوطی پر از دکمه‌های رنگارنگ داشت. مومو‌شی خیلی دوست داشت با آن بازی کند. ولی ننه‌موشه می‌گفت: «الآن نه. هروقت بزرگ شدی و خودت توانستی دکمه‌ها را جمع کنی، می‌توانی با آن‌ها بازی کنی. من کمرم درد می‌کند، ننه‌جان!» هر روز مومو‌شی از ننه‌موشه می‌پرسید: «امروز بزرگ شده‌ام؟» ننه‌موشه عینک به چشم می‌زد و به مومو‌شی نگاه می‌کرد. بعد سر تکان می‌داد و می‌گفت: «هنوز نه، ننه‌جان!» یک روز مومو‌شی دیگر از او نپرسید. ننه‌موشه که از لانه بیرون رفت، مومو‌شی بالای سه پایه پرید. دستش به قوطی دکمه‌ها رسید. ولی قوطی توی دستش جا نشد و روی زمین افتاد. دکمه‌ها کف لانه پخش شدند. مومو‌شی فریاد کشید: «وای!» بعد وسط دکمه‌ها نشست و گریه

کرد. عنکبوت از آن بالا گفت: «این که غصه ندارد. ببین چقدر کوچکم و چه تار بزرگی تنیده‌ام، کم کم کم، کم کم کم. تو هم به جای گریه، کارت را کم کم بکن.» حلزون هم از پنجره‌ی لانه نگاه کرد و گفت: «من را بگو که از صبح چقدر راه رفتم، کم کم کم، کم کم کم.» مورچه با یک دانه‌ی گندم از کنار مو‌موشی رد شد و گفت: «من را ببین که چقدر دانه می‌برم، کم کم کم، کم کم کم.» مو‌موشی اشک‌هایش را پاک کرد و به اطرافش نگاه کرد. دکمه‌ها خیلی زیاد بودند. مو‌موشی نمی‌دانست از کجا شروع کند. فکری کرد و گفت: «اگر آبی‌ها را جمع کنم، ننه‌موشی کم‌تر ناراحت می‌شود.» مو‌موشی دکمه‌های آبی را جمع کرد. اول ریزه‌میزه‌ها، بعدکوچولوها، بعد بزرگ‌ترها. به کف لانه نگاه کرد و گفت: «حالا قرمزها را جمع می‌کنم.» مو‌موشی دکمه‌های قرمز را جمع کرد.

اول روشن‌ترها، بعد پررنگ‌ترها. بعد دکمه‌های سبز را جمع کـــرد. اول دوسوراخی‌ها، بعد چهار سوراخی‌ها. مومـوشی کم‌کم همـــه‌ی دکمه‌ها را جمع کرد. بعد قوطی را بست و گذاشت آن بالا. کمـــی بعد ننه‌موشه آمد. مومـوشی به سویش دوید و با خوشحالی فریـــاد کشید: «من بزرگ شدم!» ننه‌موشه گفت: «صبر کن.» عینک به چشم زد و به مومـوشی نگاه کرد، از بالا به پایین. آن‌وقـــت پشـــت ســـر مومـوشی چند دکمه کف لانه دید. همه چیز را فهمیـــد. ســـرش را محکم تکان داد و گفت: «بله، تو بزرگ شده‌ای!» بعـــد بـــا تعجـــب پرسید: «چطور این‌همه دکمه را جمع کردی ننه‌جان؟» مومـوشـــی خندید و گفت: «کم کم کم، کم کم کم.»

«نـویـسنـده : کـلـر ژوبـرت»

با وجود تو

با به دنیا آمدن هر کودک، دنیا تغییر می‌کند. با وجود تو دنیا می‌تواند به جای بهتری تبدیل شود. تو هم که به دنیا آمدی، اتفاق‌های زیادی افتاد: با به دنیا آمدن تو، عضو جدیدی به خانواده‌ات اضافه شد، عضو کوچکی که بقیه دوستش داشتند و از او مراقبت می‌کردند. با به دنیا آمدن تو یک نفر دیگر هم پیدا شد که دیگران را دوست داشته باشد و به آن‌ها توجه کند. حالا با وجود تو یک نفر دیگر هم هست که دارد بزرگ می‌شود و یاد می‌گیرد آنچه را یاد گرفته به دیگران یاد بدهد. حالا که تو به دنیا آمدی، یک نفر هست که دارایی‌هایش را با دیگران تقسیم کند یا احساسات و شادی و غم خودش را مثل بقیه‌ی دارایی‌هایش با دیگران تقسیم کند. با وجود تو یک نفر دیگر هم هست که به کمک

دیگران احتیاج دارد و همچنین یک نفر که می‌تواند بـــه دیگـــران کمک کند. وقتی به دیگران کمک می‌کنی، یـــا بـــه آن‌هـــا توجـــه می‌کنی، یا دارایی خودت را با آن‌هـــا قســـمت مـــی‌کنـــی و بـــه حرف‌های دلشان گوش می‌دهی، یک انسان مهربـــان مـــی‌شـــوی. وقتی دو نفر به هم کمک می‌کنند یا به هم توجـــه مـــی‌کننـــد، یـــا داشته‌هایشان را با هم قسمت می‌کنند و به درددل‌های هم گـــوش می‌دهند، با هم دوست می‌شوند. وقتی مردم کشورهای مختلف به یکدیگر کمک کنند، به هم توجه کنند یا آنچه را خودشان دارند به دیگران هم بدهند و حرف‌های یکدیگر را بشـــنوند، صـــلح برقـــرار می‌شود. «صلح» خیلی مهم و بزرگ است، اما از چیزهـــای بســـیار کوچک و با ارزش شروع می‌شود. صلح می‌تواند با وجود تو شروع شود، با وجود تو برقرار شود. هر بار که کودکی به دنیا مـــی‌آیـــد،

جهان تغییرات زیادی می‌کند. به دنیا آمدن یک کودک یعنی آمدن یک نفر دیگر، برای آن‌که دوستش بدارند. آمدن یک نفر دیگر، برای آن‌که دیگران را دوست بدارد. دنیا با وجود تو تغییر خواهد کرد.

«مترجم: مریم رزاقی»

خنده‌های شکلاتی

*** اولی: «وقتی سر یخچال می‌ری، چی می‌خوری؟» دومی: «کتک!»**

*** مدیر مدرسه: «آقا با عرض معذرت، ما در کلاس سوم جا نداریم.» پدر دانش‌آموز: «خوب اشکالی ندارد، اسم پسرم را در کلاس چهارم بنویسید.»**

* معلم: «حسین! فرق رودخانه با رود چیست؟» حسین: «رودخانه، خانه دارد و خیالش راحت است ولی رود، سرگردان است و دنبال خانه می‌گردد.»

* بیمار: «آقای دکتر، فکر می‌کنم آهن بدنم زیاد شده است.» دکتر: «چرا این فکر را می‌کنی؟» بیمار: «چون انگشتان پایم میخچه درآورده‌اند.»

* افسر امتحان رانندگی: «اگر توی جاده به پیچ رسیدی، چه می‌کنی؟» راننده: «آن‌را برمی‌دارم، شاید روزی به دردم بخورد.»

* معلم: «علی! چرا ساعت اروپا و آسیا جلوتر از آمریکاست؟» علی: «چون اروپا و آسیا را زودتر از آمریکا کشف کرده‌اند.»

تا کوچه‌های ماه

من توی پیله‌ام روی درخت توت
همسایه‌ی من است آقای عنکبوت
کنجی نشسته است آرام و بی‌صدا
تا نوش‌جان کند او لقمه‌ای غذا
شد عاقبت مگس در تارها اسیر
آمد به سوی او آن عنکبوت پیر
ترسید چشم من از این درخت توت
از میوه‌های آن، از تار عنکبوت
فردا که من شوم از پیله‌ام جدا
پروانه می‌شوم، پروانه‌ای رها
پر می‌کشم من از این خانه‌ی سیاه

تا آسمان شب، تا کوچه‌های ماه.

«طاهره اکرمي»

پاسخ معما

سکه‌های دزد، سکه‌هایی بود که او از کف روغنی سبد کلوچه برداشته بود. وقتی آن سکه‌ها را در خمره‌ی پر از آب انداخت، ذرات روغن و مخلوط خاک‌قند و سفیده تخم‌مرغ روی آب شناور شد و قاضی متوجه شد که او دزد است.